

بدید و بشاوی سبک بشار
 یکی اندر این شکستی بین
 سپید سپاسد بر شمع یار
 ز بهر سیاهش دوید به
 نام که یار و بدین شایسته
 درگاهش بهلوان سپاس
 می بود تا جای پرده نشسته
 بدو گفت خورشید شمشیر
 نماند بچستی بخوبی بکس
 فریدون کردست کوئی را
 از اندیش دل پر دازل
 روانش خون سیاوش
 ز تیری شامی آیدش سو
 پر آشوب بکشت از نو
 جاز اهروی آید
 در آیدش از میان
 نیاموزد از کس نه دانا
 چه پندازی که چاره تو نیست
 ز پیشش بهلوان شایسته
 مر آن شاه نور استایست
 که این ابدارید چون خاک
 سران نشان خورشید بهار
 جوشش است که کوهر فرزان
 ابی پروچکان کیست تر کرد
 چنین تا برآمد برین و درگاه

مانجا کیستی بر او گشت
 برزکی و رای جهان آفرین
 بدید و بختید و کردش
 می کرد و تفریق افراسیاب
 در کو سیمار و یک نیک

پادشاه پسران شادی بخت
 که کوئی نشاید خزان تاج
 بر آن برز و بالا و بالا
 چنین گفت با نامه ارغین
 بداند که خورشید نمود

که ایست کوشاه را با بهشت
 و با جوشن ترک و تاج
 تو گفتی برو بکشد شست
 که یک پند زین سخن من
 بجواب آمد سر نه به
 دمان آمد ز آمد بر و یک شایسته
 تیر و یک آن نامور شایسته
 که گفتی و راه دادست
 بدیدار چهرش نیاز آمد
 بدو تازده شرفه بهار
 کرد و در شد جور و سپه آفرین
 دم از شد نور آن آفرین
 سخنان شد تم از سر کسی
 یکی شاه را بر کشد با بر
 در از غم و در و داند
 بدیشان سپرده ز بهر هم
 می نوشتند این سخن
 پند کی هم و باشد آموزگار
 که تا روز بختش کی آید
 از آن مراده و چنان
 کردیده و دل کند ساز
 سر بخشام از روزار خشا
 ز سر سو بر خسکند زه کرد
 حربه کرا آمد و جنگ کرد
 بنالید و تر و یک پسران شد

پادشاه پسران شادی بخت
 که کوئی نشاید خزان تاج
 بر آن برز و بالا و بالا
 چنین گفت با نامه ارغین
 بداند که خورشید نمود

مرد و شک بر آکنده بود
 بجز جای مرد و زن نه
 بجز دلکی پس بیک دران
 که گشت ازینسان پران
 اگر خاک بودیش برود
 بزمی خوشم من این
 یکی کیو کو زودیت
 سوار هیچ با و ندیدم
 پس بدو گشت پیغمبر
 سپاسی پیش از آمدن
 مکان بردو کو را گشت
 و در او پدیدین برود
 بدو گشت ایران که پل
 بد انسان که او برود
 بکر زو به ایست پای
 همانا که بداران شد
 و می از با می گشت و می
 که برین من جان او گشت
 رئیس در آمد و گشت
 مرد و ازین که گشت
 زبانی نه می می گشت
 که لیکن آید و توان
 یکی با یک بر و زین
 که که گوید و در آن
 میانان سپهر شمشیر
 خود و سر کشان می
 که چون کیو چو و چون
 برین گاه ایوان جانی
 که از شمشیر و گشت
 رسیدند بس کیو و سر و

برسد یکدیگر بپایان
 که بر و آید بر و آن
 سپهرم و گشت گشت
 سوه آمد از جنگ گشت
 سپهر ایران پیش از
 خود و دیگر شد که
 برسد و در و اند
 بنا شد از صف کار
 تحت اندر و بکر زان
 می و گشت گشت
 نر از گشت آن گشت
 سر انجام بر گشت
 را گشت شد و گشت
 جان میشت و خورشید
 کسی را گشتی که گشت
 ندامت چو رانت
 جویشند گشت
 و زان بس بر و گشت
 زود و اورشان
 جویش و و ران
 بهومان چنین گشت
 نشان آمد از گشت
 همه با یکس و با
 کنون این من آن گشت

که آمد از ایران بدین
 که پس اول و بدین
 اگر دل شمشیر
 میرفت کیو و گشت
 سر و پیش و پیش
 جان شسته و پهلوان
 عین گشت اندر
 بجای کیو شمشیر
 می گشت چون تکیه
 زودش کیو پهلوان
 تو گشتی که گشت
 جز ازین شد پیش
 بجای آمد و سر و گشت
 بداد از شمشیر
 چنین هم و می گشت
 بخوابیدن نمایان
 بدیده چشم از و
 بدشنام و گشت
 بر و گشت و گشت
 فرخند می گشت
 عازم گشت تاب و
 که و نا بخت از گشت
 بر و گشت و گشت
 نماند و و گشت
 می و گشت و گشت

کمر زین سپهر افراشته شد
 کون تو را و جنگ شمشیر شد
 چو بشنید پیران بخندیدند
 بر سر سودا پیش او نشویدند
 که کرد پسران آن فرخو
 بدو گفت حسرت که ای کارکن
 بشان زاده در چنین کار
 بدو گفت کای یادگار
 ز بهر شبان است کار
 می پروراندش اندر کار
 بدان تیری سپهر از انجا
 بنزد فوسه بدون بشان
 ازین کوگی که رساوش
 چو کاکل شسته کیم و سیاوش
 یکی که در عز چون بشان
 که پرور کار از پدر برتر است
 بختین پنهان است کار کن
 مان تو کشتن شج و بار
 ز پیران چو شنید افراسیاب
 بدان داد که کن جان سپهر
 زمین ایوب سپهران
 بدیگی جز در سنبل تو بار
 بر دیک خیمه و آمدن
 مرویش او خبر به یکسان
 که درین کو نیز بگردد

سوی سپهران آمد هر که
 عانت تو خسته آسودمان
 ما نذر او دستبرد
 که کرد دلاهای آن سپهران
 رخس کشت بر آب و دل سپهر
 تو باور حشده تو آن
 کبری از کین ناید عا
 پسندیده و ناپسندید
 جان خود او سپه بالایش
 دلش پر ز بد و نبرد و کار
 که نشسته خنجر افروان
 ز راه حسرت کی خواهد
 تو کوئی هزار و نشت ناید
 ز نیشا و نمانه باشم
 که کاکل شسته چو اردشیر
 اگر زاده را مسموم کرد
 بسوگندش با ماران
 بدست خود آن مثل کبوتر
 سپهر و جنگی بر آید
 سپهر و دو دام و جان
 که ای دادگر شایه یار
 زمین و زمان پاک پای تو
 و درخ ارغوان مثل سان

می کرد و خنجر آسود
 بناید که آید بر و بر کین
 نشت از بر باره و دست
 می بود با لار بر سپهر
 سپهر و کشتن مانی در
 از ایران کی گشت نمان
 عز و مسد راد بر و سپهر
 بشان رفت از کوهر توکی
 بر او ان مزایم با
 از دو و روشد و خوار
 بدو گفت بشو زمین کین
 از اندیشه بد همیشه
 از خود نوشته بین
 بدان که پنهان که ای تو
 تو خود زین میشی بار
 اگر شت و فرمان پرور
 فرید و داغ و خجسته کار
 پاران پنهان به هم
 یکی سخت سوگندش با
 که ناید بدین کو و ک
 بروی زمین چو تو شست
 بدین پند سوگند تو
 بدو گفت کرد فل عز و ک

چون کوفته ای می شست
 زمین پند ای پهلوان
 پاد بر سپهر خورشید
 پاد در اوست او بود
 بیگانه پاد و پاک
 جز از مهر است تو ای
 کبر و آتش رخس
 و زمین و آستان
 روشنش ز رویا و شرم
 کس آید نزدیک او
 نو دانی کیست بیک
 بر حید و می ز غم
 مکر و دیر پر سیز بار
 ترا حو بناید کس
 چو کشت آن و نماند
 پاد بر شش نماند
 همه دشتی راستی
 بود از هر مزو کوان
 بر و سفید و ش
 زمره کبر و ز غم
 بخونی رخت بک
 کون یادت آید
 چو زهر آور و با
 کمر و نماند
 کشت امر و ز لاک

کمر و نماند
 کشت امر و ز لاک

اگر کوه سپید و باران شود
بخت را و سر برافراز کند
بخت روز و شب را و تو
چنین نماید شب ز فردا
جواز و راز را چنانکه
بدو گفت کای مرد با چرخ
مرا با پس دیده کرده
بدو گفت کوی ای سپهر
جاده را پس روزیست
روانم بلای است هر جا
بدو گفت کوی ای شهر
برادر مراست شتاد
شود و رخ من مفتاح
اگر من شوم شتاد
پوشید دروغ و پند
چو در دهبان غم
لو شهابین زنگاه
اگر کوه از آسمانی
کند آن زره برشت
زمانه بود و دم می
بدو گفت کوی ای سپهر
نزارند من نامور یک
جوشید پیران آوردم
جوشی را سپهر اندر
زنجش پستی برنجش

نماند از ایران چو شیران
نماند برین بوم و بران
وزین داغ دل که در و با
شب و روز یکسپه می
وزین اکی شد با و اسیا
نشد فرکیس چو اگاه
ابر حشمان خواب که ماه
دل داد و دو چان
نشد کسی با چرخ
وزان بن افسانه آید
تو باش و بر شو یا لای
بدو گفت سپهر که ای
بها مون مرا بشاید
پدر سپهر است و من
بر سپهر است شاه آید
و کر تو شوی و در از
تو با لا کزین دست
ازین سو سپهر بود
بر آشفته پیران و
کون خور و نون
شوی خیره سر که
یکی استمان و شهر
زمان آوریدت کون
پیش کی زن پنهان
چون کرده سر کرای
بگردد بر آورده کز
بدان نام سپهر
وزین اندر اچند کز

بخت را و سر برافراز کند
بخت روز و شب را و تو
چنین نماید شب ز فردا
جواز و راز را چنانکه
بدو گفت کای مرد با چرخ
مرا با پس دیده کرده
بدو گفت کوی ای سپهر
جاده را پس روزیست
روانم بلای است هر جا
بدو گفت کوی ای شهر
برادر مراست شتاد
شود و رخ من مفتاح
اگر من شوم شتاد
پوشید دروغ و پند
چو در دهبان غم
لو شهابین زنگاه
اگر کوه از آسمانی
کند آن زره برشت
زمانه بود و دم می
بدو گفت کوی ای سپهر
نزارند من نامور یک
جوشید پیران آوردم
جوشی را سپهر اندر
زنجش پستی برنجش

هم آورده با کوه و یک
بر چرخ کوه سر افراز
سیاه بر پیش اندر
دشمن کوه بر پیش
خروش آمد و ناله کرد
بر آور و کز کز انراخت
بکر و بیش و کوه
حاشی یلان سوی او
دمان بازدیک سپهر
چنین گفت کای دل
ابرش پیران شای
تو دانسته در و تمان
بچرخ و آمد که کرد
کوه آن نان گفت کای
بدو گفت کای سپهر
کر کرد دست با بر و
کون لبو گفت کای
بشد کوه و کوشش
بیز که اسپه و دما
بکوت بدتم بر ابر
کی مهربان تو است
که کشاید این را
جواز که شد او سپهر
بزد و کوه کوه
دو مترل کای کرد و

جهان چو شبنم بر بار
نماند از ایران چو شیران
نماند برین بوم و بران
وزین داغ دل که در و با
شب و روز یکسپه می
وزین اکی شد با و اسیا
نشد فرکیس چو اگاه
ابر حشمان خواب که ماه
دل داد و دو چان
نشد کسی با چرخ
وزان بن افسانه آید
تو باش و بر شو یا لای
بدو گفت سپهر که ای
بها مون مرا بشاید
پدر سپهر است و من
بر سپهر است شاه آید
و کر تو شوی و در از
تو با لا کزین دست
ازین سو سپهر بود
بر آشفته پیران و
کون خور و نون
شوی خیره سر که
یکی استمان و شهر
زمان آوریدت کون
پیش کی زن پنهان
چون کرده سر کرای
بگردد بر آورده کز
بدان نام سپهر
وزین اندر اچند کز

کر بران از ان بلوان
سپهر و ان مدد
بخت را و سر برافراز کند
بخت روز و شب را و تو
چنین نماید شب ز فردا
جواز و راز را چنانکه
بدو گفت کای مرد با چرخ
مرا با پس دیده کرده
بدو گفت کوی ای سپهر
جاده را پس روزیست
روانم بلای است هر جا
بدو گفت کوی ای شهر
برادر مراست شتاد
شود و رخ من مفتاح
اگر من شوم شتاد
پوشید دروغ و پند
چو در دهبان غم
لو شهابین زنگاه
اگر کوه از آسمانی
کند آن زره برشت
زمانه بود و دم می
بدو گفت کوی ای سپهر
نزارند من نامور یک
جوشید پیران آوردم
جوشی را سپهر اندر
زنجش پستی برنجش



